

● فریده اشرفی

faridehashrafi@hotmail.com

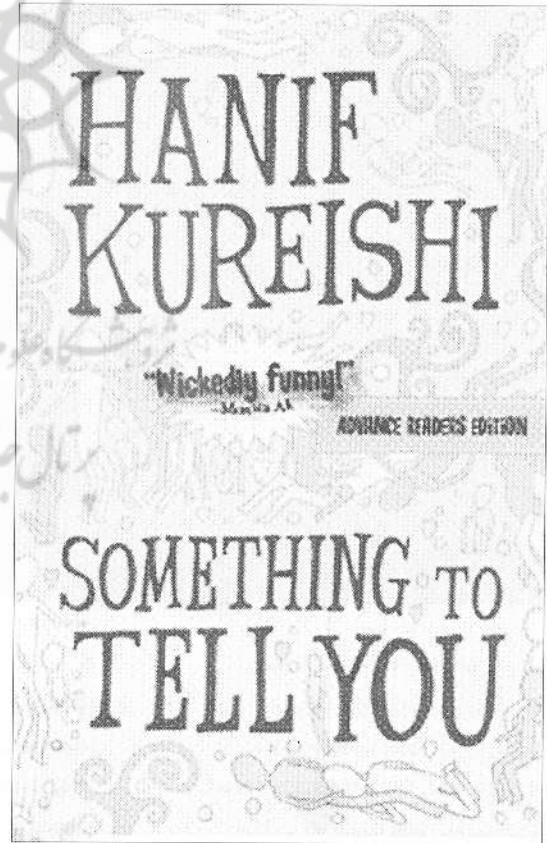
Something to tell you Hanif Kureishi

سخنی با تو

حنیف قریشی

انتشارات فیبر اند فیبر (Faber and Faber)

اوت ۲۰۰۸، ۳۵۲ صفحه، جلد زرکوب



راز و رمز، پول من است: برای زندگی، برسر آن‌ها معامله می‌کنم. راز و رمز آرزوها، آن‌چه مردم از ته دل خواهان آن هستند و آن‌چه از همه بیش‌تر از آن می‌ترسند. راز و رمز مشکل بودن عشق، پیچیدگی مسائل جنسی، دردناکی زندگی و این همه نزدیکی و درعین‌حال دوری مرگ. چرا لذت و جزا رابطه‌ای تنگاتنگ دارند؟ چه‌طور بدن‌های ما به زبان می‌آیند و سخن می‌گویند؟ چرا خودمان را بیمار می‌کنیم؟ چرا می‌خواهی شکست بخوری؟ چرا تحمل لذت، دشوار است؟ یک زن تازه از دفترم بیرون رفته است.

بیست دقیقه بعد، زن دیگری وارد خواهد شد. کوسن‌های کاناپه روانکاو و تحلیل را مرتب می‌کنم و در سکوتی متفاوت، آرام روی صندلی راحتی‌ام می‌نشینم و چای می‌خورم و به تصویرها، جمله‌ها و کلمه به کلمه گفت‌وگوی‌مان فکر می‌کنم و همین‌طور به پیوندها و گسست‌های مابین‌شان.

امروز هم مثل چند روز گذشته، شروع می‌کنم به فکر کردن درباره کارم، مسائلی که با آن‌ها دست و پنجه نرم می‌کنم و به این‌که چه‌طور این‌کار وسیله، گذران زندگی، انجام وظیفه، شغل و لذت من است. گیج‌کننده‌تر از آن، فکر کردن به این موضوع است که کارم با یک قتل شروع شد - امروز مراسم سالگرد است، اما چه‌طور می‌توانی به چنین چیزی فکر کنی؟ - و اولین عشق‌ام را به دنبال داشت، آجیتا Ajita، که تا ابد از بین رفت.

من روانکاو، به عبارت دیگر، کسی که نشانه‌ها و افکار را دریافته و می‌خواند. گاهی به من استاد روانکاو، شفادهنده، کارآگاه، بازکننده درها، اشغال‌همزن یا شارلاتان یا شاید محض می‌گویند. من مثل تعمیرکاری که زیر ماشین به پشت دراز کشیده و کار می‌کند، در باطن احساسات و درون‌ها کار می‌کنم؛ وهم و خیال‌ها، آرزوها، دروغ‌ها، رؤیاهای، کابوس‌ها - جهانی در زیر جهانی دیگر، حرفه‌هایی درست، پنهان در پرده‌ای از حرف‌های نادرست. من شگفت‌انگیزترین و پیچیده‌ترین چیز را به‌طور کاملاً جدی برای کارم انتخاب کرده‌ام؛ به‌جایی سرمی‌زنم که زبان نمی‌تواند برود، یا - به‌گونه‌ای «وصف‌ناپذیر» - خیلی زود، صبح‌ها، هم از کار می‌افتد.

با ابراز همدردی، می‌شنوم که: چه‌طور آرزو و گناه مردم، آن‌ها را آشفته کرده و به وحشت می‌اندازد، اسراری را که حفره‌ای در خویش‌شان ایجاد کرده و آن را از شکل انداخته و حتی اندام‌شان را فلج می‌کند، زخم‌های تجربه که به‌خاطر روح سر باز می‌کنند، در همان‌حالی‌که تبدیل به چیز دیگری می‌شود.

در عمیق‌ترین سطح، مردم از آن‌چه می‌خواهند باور کنند دیوانه‌تر هستند. می‌توان پی‌برد که از خورده شدن وحشت دارند و با اشتیاق‌شان به بلعیدن دیگران از این راز آگاه می‌شوند. آن‌ها در جریان عادی امور هم تصور می‌کنند که منفجر خواهند شد، از درون متلاشی یا ناپدید خواهند شد یا مورد حمله و تجاوز قرار خواهند گرفت.

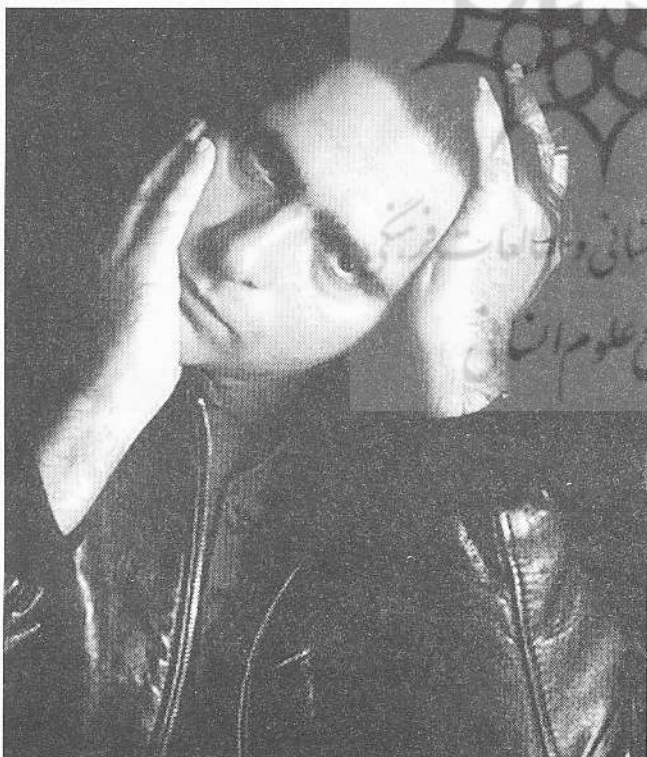
زندگی روزمره‌شان در معرض نفوذ ترس‌هایی است که حتی روابط عاشقانه‌شان را درگیر آن‌ها می‌کنند، از جمله کارهای دیگر، مبادله ادرار و مدفوع.

قبل از این‌که اصلاً این کار شروع شود، همیشه از غیبت و وراجی لذت می‌برد،

شرایطی اساسی برای این شغل، حالا یک عالمه از این چیزها می‌شوم، هر روز، هر سال، جریانی از هوای خفه انسانی مثل رودخانه در من جاری می‌شود. فروید هم مثل بسیاری از نوگراها برای اشغال و زیاده ارزش قائل می‌شود؛ می‌توانید او را اولین هنرمند «ریخته‌گری» بدانید، او از آن‌چه معمولاً دور ریخته و کنار گذاشته می‌شود به معنا و مقصودی دست می‌یافت. این آشنایی با انسان‌ها، کار کثیفی است.

الان دارد ماجرای دیگری در زندگی من اتفاق می‌افتد... و چه کسی می‌توانست آن را پیش‌بینی کند؟ میریام، خواهر بزرگم، و هنری، بهترین دوستم، به‌طرز فجیعی به هم دل بسته‌اند. با این ارتباط عاشقانه مشکوک و بعید، همه زندگی‌های جداگانه ما، به نوبه خود دگرگون و به‌طور جدی دچار تزلزل شدند. می‌گویم بعید، چون این دو نفر آدم‌های کاملاً متفاوتی هستند که هرگز نمی‌توان آن‌ها را به‌عنوان زوج تصور کرد. هنری، کارگردان نمایش و فیلم است، روشنفکر گستاخی که عاشق حرف زدن، افکار و عقاید و تازه‌هاست. میریام نمی‌تواند تند و ناآرام باشد، اگرچه همیشه «شاداب و سرزنده» به حساب می‌آمده. سال‌ها بود که آن‌ها متوجه همدیگر بودند؛ میریام گاهی اوقات برای تماشای برنامه‌های هنری همراه من می‌آمد.

فکر کنم خواهرم همیشه منتظر بوده تا از او دعوت کنم که با من بیرون برود. مدتی طول کشید تا متوجه بشوم. با وجود تلاشی گاه و بی‌گاه - زانوهایش درد می‌کنند و دیگر تحمل وزن فزاینده او را ندارند - برای میریام مفید بود که از خانه، بچه‌ها و همسایه‌ها دور شود. او معمولاً تحت‌تأثیر قرار می‌گرفت و کسل و



دارم وقتی ویزیت آخرین بیمار صبح تمام می‌شود حاضر باشد. من همیشه از دیدن هنری خوشحال می‌شوم. همراه او، می‌توانم احساس آرامش کنم و هیچ‌کار مهمی انجام ندهم، شما می‌توانید بگویید از چه چیزی خوش‌تان می‌آید، اما همه ما روانکاوها ساعت‌های مدیدی روی آن کار می‌کنیم. شاید من، اولین بیمارم را در ساعت ۶ صبح ببینم و بدون توقف، کارم با او تا ساعت یک طول بکشد. بعد، غذا می‌خورم، یادداشت برمی‌دارم، قدم یا چرت می‌زنم، تا زمانی‌که دوباره نوبت به گوش دادن برسد، تا وقت غروب.

صدای هنری را می‌شنوم، صدایش از سر میز بیرون در پشتی بلند می‌شود، قبل از آن‌که من اصلاً به آشپزخانه نزدیک شده باشم. صحبت‌های طولانی او برای ماریا که این بداقبالی نصیب‌اش شده که حرف‌های مردم را جدی می‌گیرد، مایه عذاب و ناراحتی است.

- ماریا، اگه فقط منو درک کنی، می‌تونی بفهمی که زندگی من یه تحقیر وحشتناکه، پوچه.

- نه، مگه می‌شه؟ آقای رچرلسن، همچین مردی مثل شما باید...

- دارم بهت می‌گم، من دارم از سرطان می‌میرم و کارم یه فاجعه‌اس.

ماریا بعداً سراغ من می‌آید و آهسته و هراسان می‌پرسد: «راستی راستی داره از سرطان می‌میره؟»

- تا اون‌جا که من خبر دارم، نه.

- وضع کارش خیلی خرابه.

- فقط چند نفر معروف‌تر از اون وجود دارن.

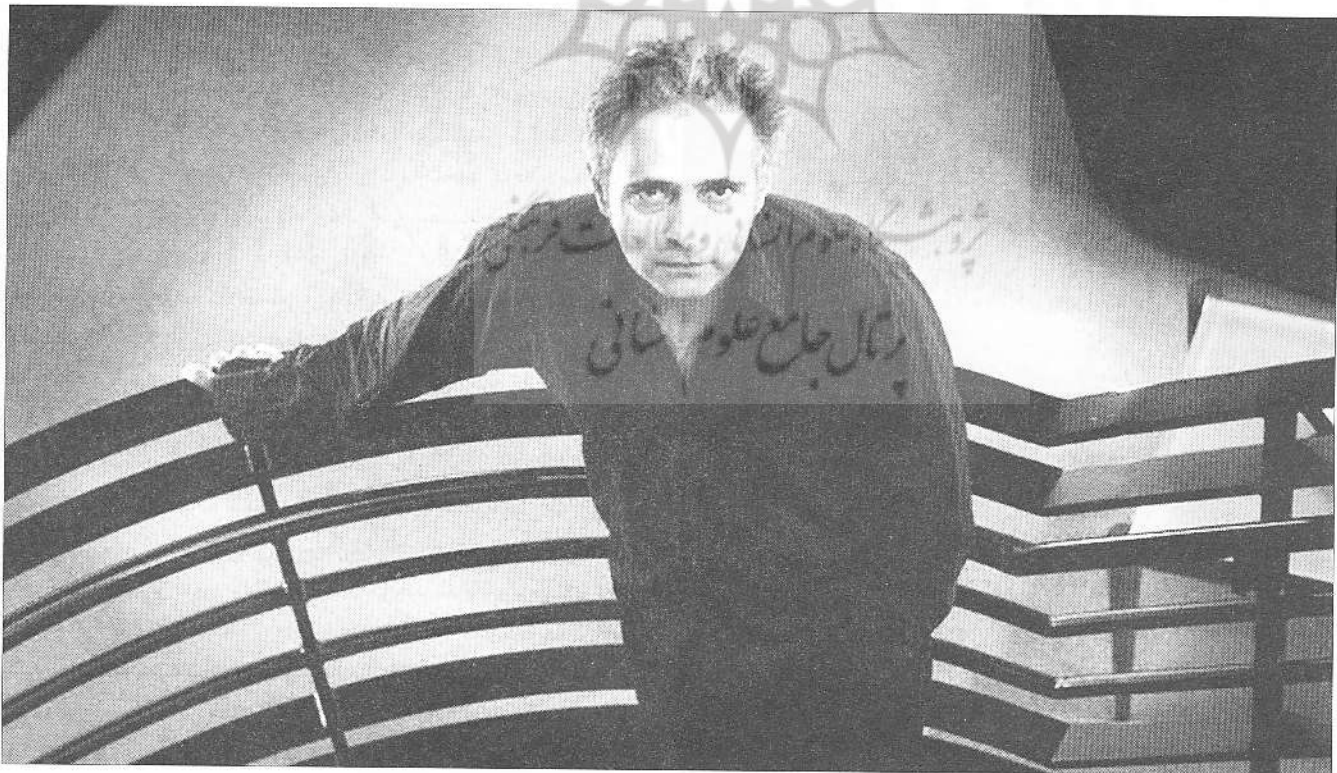
بی‌حوصله می‌شد. هرچیزی که مربوط به تناتر بود را دوست داشت، به‌جز نمایش‌ها، قسمت مورد علاقه‌اش آنتراکت بود، وقتی نوشیدنی، سیگار و نغمه و آهنگ در کار بود. با او موافق بودم. من هم نمایشنامه‌های بد، زیاد دیده بودم، اما آنتراکت بعضی از آن‌ها عالی بود. خود هنری، در پانزده دقیقه اول هر نمایش، بی‌بربرگرد، می‌خوابید، به‌خصوص اگر کارگردان آن یکی از دوستانش بود، سر پشمالویش را روی شانه‌ش شما می‌گذاشت و در گوش‌تان آرام آرام زمزمه می‌کرد، مثل جویباری آلوده.

میرام می‌دانست که هنری هیچ‌وقت نظرات او را جدی نمی‌گیرد. اما از هنری یا خودپسندی و گندگویی‌اش نمی‌ترسید. در مورد هنری و به‌خصوص کارش، می‌گویند که باید آن‌قدر از او تعریف و تمجید کنید تا خودتان سرخ شوید و بعد، از آن‌جا کارتان ساخته می‌شود. اما میرام مجیزگو نبود؛ نیازی به این کار نمی‌دید. حتی دوست داشت هنری را دست بیندازد...

حال بین این دو نفر دارد اتفاق خاصی می‌افتد - بین این دو نفر که بیش از پیش به هم نزدیک شده‌اند.

فکر کنم این اتفاق این‌طور رخ داده است.

اگر هنری تمرین یا تدریس نداشته باشد، سلانه سلانه راه می‌افتد و برای ناهار پیش من می‌آید، همان‌طور که چند ماه پیش این کار را کرد، البته، اول به ماریا زنگ زد. ماریا، فس‌فسو و مهربان است، به‌راحتی به‌خاطر هرچیزی مات و میهوت می‌شود و خیلی خجالتی است - در اصل نظافتچی من، اما زنی است که واقعاً به او اطمینان دارم - در طبقه پایین غذا را حاضر می‌کند که من دوست



- چرا این چیزارو می‌گه؟ این هنرمندا آدمای عجیبی هستن!

هنری ادامه می‌دهد: «ماریا، دوتا کار آخرم، «کوزی» و «Cosi» و نسخه «ارباب و مارگریتا»، تو نیویورک، منو تا حد مرگ بی‌حوصله کرد. موفق شدن، اما برای من زیاد مشکل نبودن. هیچ تلاشی لازم نداشتن، بدون ریسک شکست. من اونو می‌خوام!»

- نه!

...

با هم در خیابان راه افتادیم، هنری، یک سروگردن بلندتر و یک هوا چارشانه‌تر از من است. من مثل کارمندی آراسته و پاکیزه بودم. با موهایی کوتاه و سیخ سیخ؛ معمولاً پیراهن یقه‌دار با کت می‌پوشیدم. او لخیکنان راه می‌رفت، با تیشرتی خیلی بزرگ؛ انگار از همه جای لباسش چیزی بیرون زده بود. مثل این بود که در حال راه رفتن، خردریز از او می‌ریخت. بدون جوراب، کفش پایش می‌کرد، اما شلوارک نمی‌پوشید، آن روز، نه. با دست‌هایی پر از کتاب، رمان‌نویس‌های بوسنیایی، خاطرات کارگردانان تئاتر لهستانی، شاعران امریکایی و روزنامه‌هایی که از خیابان هلندپارک می‌آورد، به آپارتمانش در کنار رودخانه برمی‌گشت.

هنری حال و هوای خاص خود را داشت، طوری در محل می‌گشت که انگار آن‌جا روستا بود - او در روستای سافولک بزرگ شده - مدام با صدای بلند از این طرف به آن طرف خیابان مردم را صدا می‌زد، بیش‌تر وقت‌ها برای صحبت درباره سیاست و هنر پیش آن‌ها می‌رود. راه‌حل او برای این حقیقت که در حال حاضر، در لندن تعداد کمی از مردم به زبان انگلیسی قابل درکی صحبت می‌کنند، یادگیری زبان آن‌ها بود. تازگی اعلام کرده: «تنها راه دوام آوردن تو این محل، حرف زدن به زبون لهستانی» او به حد کافی زبان بوسنیایی، چک و پرتغالی یادگرفته تا بدون هوار کشیدن کارش را در بارها و فروشگاه‌ها راه بیندازد. چند زبان دیگر اروپایی را هم به حد کافی یاد گرفته تا بدون احساس حقارت راه خود را در شهر خودش باز کند.

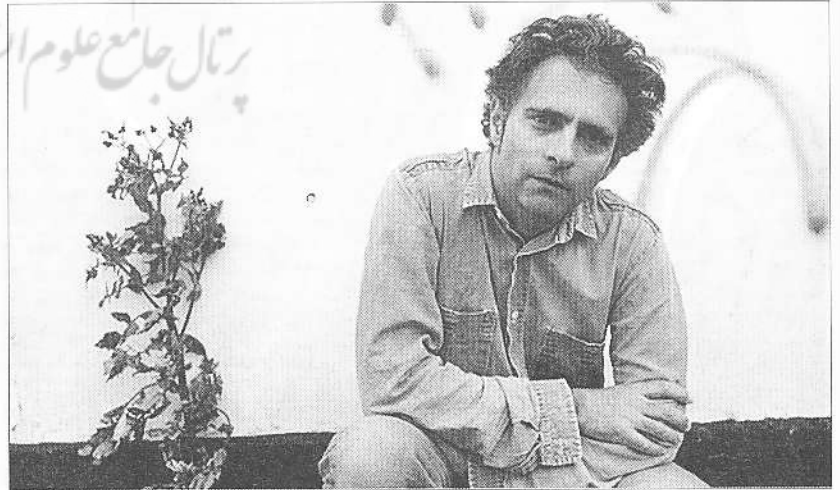
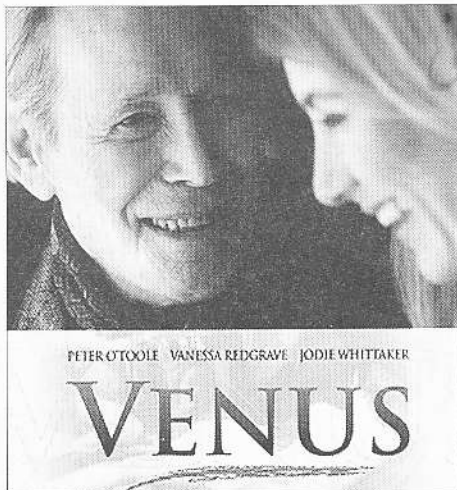
من هم تمام دوران بزرگسالی‌ام را به همین سبک و سیاق زندگی کرده‌ام. موقع ناهار دوست داشتم مثل بقیه کارگرها دوباره دور زمین‌های تنیس راه بروم.

زمانی شنیدم که این منطقه، بین همبر اسمیت و شیردز بوش، به‌عنوان «میدانی در محاصره بدبختی» قلمداد می‌شود. یک نفر دیگر فکر می‌کرد شاید این شهر همتای بوگوتا باشد. هنری اسم «شهر خاورمیانه بزرگ» را روی آن گذاشته بود... در حال حاضر، این منطقه آمیزه‌ای از کاملاً ثروتمند و کاملاً فقیر است که اغلب مهاجران اخیر از لهستان و کشورهای اسلامی قاره آفریقا هستند. ثروتمندها در خانه‌های پنج طبقه‌ای که به نظر من از خانه‌های سبک جرجی شمال لندن باریک‌تر هستند زندگی می‌کنند. فقیرها در همان خانه‌هایی زندگی می‌کنند که به اتاق‌های کوچک‌تر تقسیم شده و شیر و کفش‌های ورزشی‌شان را روی چارچوب پنجره تازه نگه‌داشته و هوا می‌دهند.

مهاجران تازه‌وارد، دارایی‌شان را در کیسه پلاستیک به این طرف و آن طرف می‌برند، اغلب در پارک می‌خوابند؛ شب‌ها همراه با روباه‌ها، در سط‌های زباله دنبال غذا می‌گردند. الکی‌ها و خل و چل‌ها مدام در خیابان التماس یا دعوا می‌کنند. فروشنده‌های مواد مخدر سوار بر دوچرخه‌ها سر نیش خیابان‌ها منتظرند. کم‌کم، فروشگاه‌های مواد غذایی گران‌قیمت، بنگاه‌های معاملات ملکی و رستوران‌ها باز می‌شوند، همین‌طور سالن‌های زیبایی که من همه این‌ها را دلیل قطعی افزایش قیمت مسکن می‌دانم.

وقتی فرصت بیش‌تری داشتم، از قدم زدن در بازار شیردز بوش خوشم می‌آمد، با ردیف ردیف ماشین‌های با راننده که کنار ایستگاه خیابان گلدهاک پارک کرده بودند. زنان با حجاب خاورمیانه‌ای در بازار خرید می‌کردند در بازاری که در آن می‌شد توپ‌های بزرگ پارچه‌هایی به رنگ خیلی روشن و شاد، کفش‌های پوست کروکودیل، لباس‌های زبری که تن آدم را می‌خورد و جواهرات، سی‌دی و دی‌وی‌دی‌های «نقلی» طوطی و چمدان و همین‌طور عکس‌های تذهیب‌دار سه بُعدی از مکه و حضرت مسیح خرید. (زمانی در شهری قدیمی در مراکش، از من پرسیدند که قبلاً چنین جایی را دیده‌ام یا خیر. تنها جوابی که توانستم بدهم این بود که این همه راه را آمده بودم تا فقط به یاد بازار شیردز بوش بیفتم).

درحالی‌که در خیابان گلدهاک هیچ‌کس نمی‌توانست خوشحال باشد، تنها با ده دقیقه فاصله، خیابان آکسبریج متفاوت است.



در بالای بازار، فلافل می‌خریدم و قدم به آن خیابان عریض غرب لندن می‌گذاشتم، به خیابانی که فروشگاه‌هایش کارائیبی، لهستانی، کشمیری و سومالیایی بود. جلوی پاسگاه پلیس، مسجد بود که از در باز آن می‌شد ردیف ردیف کفش و آدم‌هایی را دید که نماز می‌خواندند.

پشت مسجد، زمین فوتبال کویینز پارک رنجرز بود، که گاهی من و رفیع آن‌جا می‌رفتیم تا دمغ و ناراحت بشویم. همین تازگی، یکی از فروشگاه‌ها گلوله‌باران شد. این اواخر، پسری با دوچرخه از کنار ژوزفین رد شد و تلفن او را از دستش کشید. اما به غیر از این‌ها، این محله با این‌که با مردمی که با حقه و کلک و فروشندگی سرگرم‌اند، پرکار و شلوغ به نظر می‌رسد، به‌طور قابل توجهی آرام هم هست. از این تعجب می‌کردم که در آن‌جا خشونت بیش‌تری به چشم نمی‌خورد، با در نظر گرفتن این‌که این قسمت‌ها چه قدر تحریک‌پذیر بودند. این آرزوی من بود که در فقیرترین و درهم برهم‌ترین قسمت شهر، در رفاه و تجمل زندگی کنم، که این آرزویم تا به حال به تحقق نپیوسته. همین همیشه مرا تشویق می‌کرد که این‌جا قدم بزنم. این‌جا حلی آباد نیست؛ حلی آباد این شهر بلگراویا، نایتزبریج و قسمت‌هایی از ناتینگ هیل است. این لندن است، در حکم شهری جهانی. قبل از جدا شدن، هنری گفت: «جمال، می‌دونی، یکی از بدترین چیزهایی که می‌تواند برای به هنرپیشه اتفاق بیفته اینه که روی صحنه بره، اما هیچ هیجان و

احساسی به‌جز خستگی و دل‌تنگی نداشته باشه، ترجیح بده هر جای دیگه‌ای باشه به‌جز روی صحنه، اما هنوز صحنه‌ای جنجالی وجود داره که بگذرونه. کلمه‌ها و حالت‌ها بی‌روح و خالی هستن و چه‌طور قادر به برقراری ارتباط باشه؟ با این‌که برام سخته، این اجازه رو به تو می‌دم که بگی، اما من خجالت می‌کشم. من سهم منصفانه‌ای از جایگاه‌های یک شبه تماشایی‌ها داشتم. اندام غریبه‌ها ترسناک نیست! اما من پنج ساله که به ارتباط درست درمون با یه نفر نداشتم.»

- همه‌اش همینه؟ نگران نباش، میل و رغبتت برمی‌گرده. خودت می‌دونی.

- خیلی دیره. درست نیست که یه عاجز از عشق و مسائل جنسی، از زندگی هم ناتوان و عاجز باشه؟ من از حالا بوی مرگ رو حس می‌کنم.

- این بوی ناهارته. درواقع، فکر کنم میل و رغبت همین الانم برگشته. به‌خاطر همینه که ناآروم و بی‌قراری.

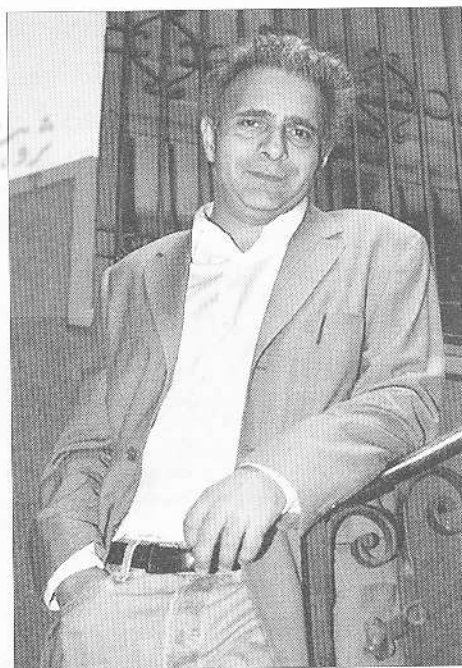
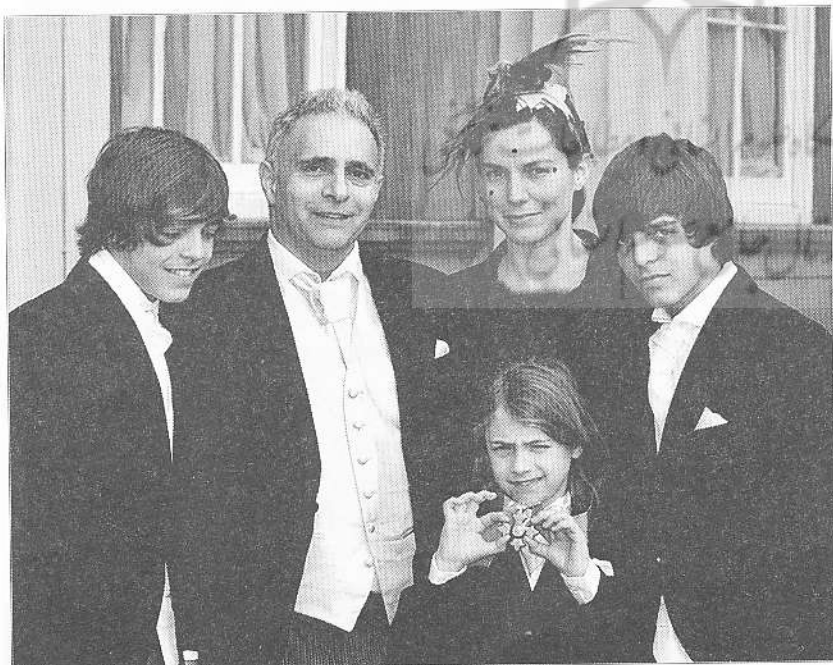
گفت: «اگه برنگرده، یعنی خداحافظ.» انگشت‌اش را روی گلویش کشید. «این تهدید نیست، یه وعده و وعیده.»

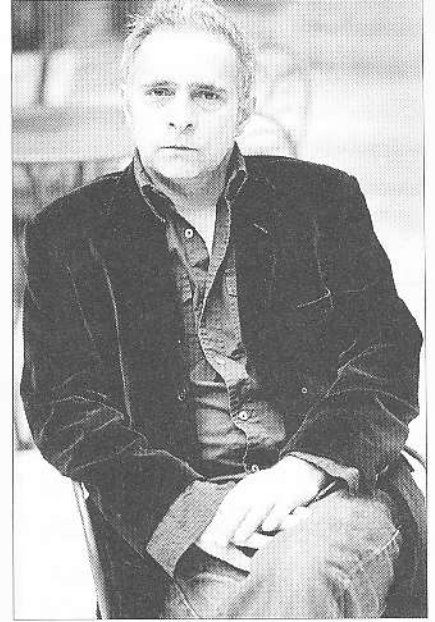
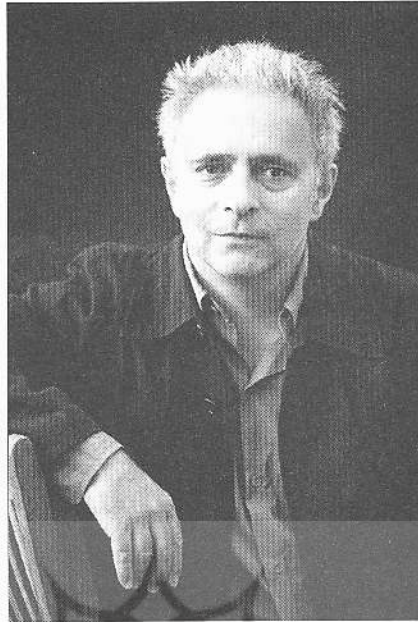
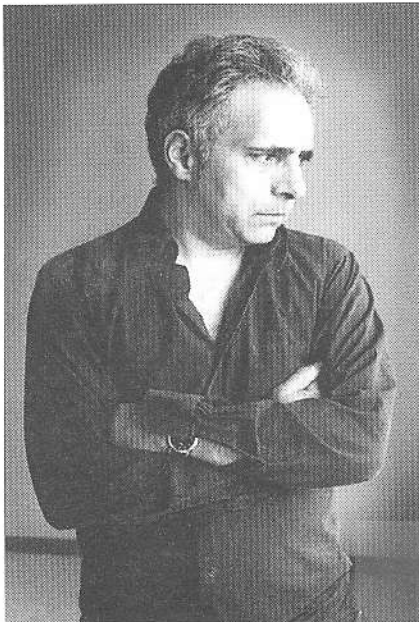
گفتم: «بینم حالا درمورد هر دو مشکلات چی‌کار می‌تونم بکنم.»

- تو یه دوست واقعی هستی.

- تفریح و سرگرمی رو بسیار به من.

□





سوء استفاده از خانواده برای خلق شخصیت‌های جذاب

فصل

زندگی آن نسل را، در لندن بسیار متفاوت، مورد کندوکاو قرار می‌دهد. «جمال» مردی میانسال است، هرچند از پذیرش آن آکراه دارد. قبلاً متأهل بوده؛ پسری دارد که عاشقانه دوستش دارد؛ به عنوان روانکاو، حرفه‌ای پر رونق و اندوخته عظیمی از آرزوی برآورده نشده دارد. قریشی با حس همدلی فراوان و تیزهوشی، گروهی از شخصیت‌های به‌یادماندنی خلق کرده است - یک کارگردان تئاتر پر سروصدا و عجیب، دسته‌ای مطرود و دربه‌در جسور و جذاب و خواهری شاد و پرشور و شوق، که همگی در مقام انسان با محدودیت‌هایشان دست و پنجه نرم می‌کنند؛ همگی از گذشته به ستوه آمده‌اند، تا زمانی‌که درمی‌یابند که آن را در خود ببخشند و فراموش کنند. سخنی با تو که کم‌دی، مدیرانه و همواره دردناک است، بهترین اثر او تا به امروز به‌شمار می‌رود، این رمان عالی، مهیج و وجدآور است. حنیف قریشی، نویسنده و کارگردانی پر کار است. او در حال حاضر با همسر و سه پسرش در لندن زندگی می‌کند. □

وی Buddha of Suburbia در سال ۱۹۹۰ در لندن منتشر شد. جدیدترین رمان او «سخنی با تو» در ماه گذشته (اوت ۲۰۰۸) انتشار یافته و همچون آثار پیشین وی بسیار مورد توجه مخاطبان و منتقدان قرار گرفته است. حنیف قریشی جوایز بسیاری دریافت کرده، از جایزه Whitbread برای اولین رمانش گرفته تا جوایز متعددی که برای فیلم‌نامه Venus (۲۰۰۶) دریافت کرد. از قریشی، بارها و بارها به خاطر آثار مختلفی که ارائه کرده، چه در مقام نویسنده، چه کارگردان، تقدیر نیز به عمل آمده است. درون‌مایه اغلب آثار وی نژاد، ملیت، مهاجرت، طبقه اجتماعی و مسائل جنسی است. از اوایل دهه ۱۹۸۰، قریشی به‌عنوان صدایی نو و جذاب در فیلم و داستان ظاهر شد. فیلم‌های وی، از جمله: My Beautiful Laundrette و Sammy and Rosie Get Laid و رمان The Buddha of Suburbia، مخاطبان را شیفته خود کرده و الهام‌بخش دیگر هنرمندان گردیده است. او در «سخنی با تو»، به آن روزهای لذت‌گرایی، مبارزه سیاسی و نوآوری افتخارآفرین بازمی‌گردد. و اکنون

حنیف قریشی، نماینده‌نامه‌نویس، فیلم‌نامه‌نویس، فیلمساز و داستان‌نویس - رمان‌نویس انگلیسی است که در پنج دسامبر سال ۱۹۵۴ در شهر لندن، انگلیس متولد شد. قریشی فرزند پدری پاکستانی و مادری انگلیسی است. پدرش از خانواده ثروتمند مدرسی است که بیش‌تر اعضای آن پس‌از جدایی پاکستان از هند، به پاکستان نقل مکان کردند. او برای خواندن حقوق به انگلیس رفت. اما خیلی زود درسش را رها کرد. پس از آشنایی و ازدواج با اودری، مادر حنیف، در براملی ساکن شد که بعدها حنیف قریشی همان‌جا متولد شده و در جوانی در سفارت پاکستان واقع در آن محل، مشغول به کار شد. او در رشته فلسفه مدرک دانشگاهی کسب کرده است. خانواده‌اش او را به خاطر سوءاستفاده از آن‌ها سرزنش کرده‌اند، به‌خاطر این‌که در آثارش به صورت نسبتاً آشکاری به آن‌ها اشاره کرده است. حتی یاسمین، خواهرش، بسیاری از مطالب عنوان شده در مورد خانواده‌اش را در نامه‌ای به «گاردین» تکذیب کرده است. اولین رمان

کتاب شناسی

رمان

- (۱۹۹۰) The Buddha of Suburbia -
انتشار فیبر اند فیبر
(۱۹۹۵) The Black Album -
(۱۹۹۸) Intimacy - انتشارات فیبر اند فیبر.
(این کتاب با نام «نزدیکی» و ترجمه خانم نیکی
کریمی از سوی انتشارات توفیق آفرین در
اردیبهشت ۱۳۸۴ منتشر شده است)
(۲۰۰۱) Gabriel's Gift -
(۲۰۰۳) The Body -
(۲۰۰۸) Something to Tell You - لندن
مجموعه داستان کوتاه
(۱۹۹۷) Love in a Blue Time -
(۱۹۹۹) Midnight All Day -
نمایشنامه و فیلمنامه
(۱۹۸۸) Sammy and Rosie Get Laid -
(۱۹۹۱) London Kills Me -
My Beautiful Laundrette and Other -
(۱۹۹۶) Writings
(۱۹۹۷) My Son The Fanatic -

(۱۹۹۹) Hanif kureishi Plays One -

(۱۹۹۹) Sleep With Me -

(۲۰۰۲، ۱) Collected Screenplays -

(۲۰۰۳) The «Mother» -

(۲۰۰۷) Venus -

(۲۰۰۷) Weddings and Beheadings -

ادبیات غیر داستانی

Dreaming and Scheming: Reflections -

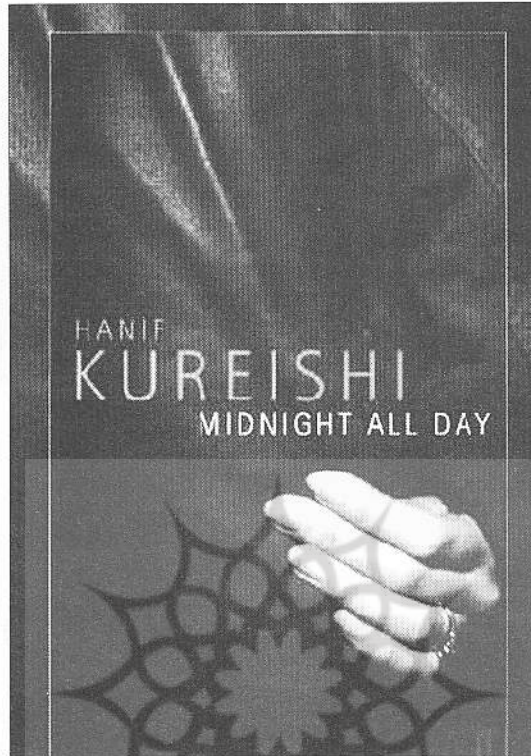
(۲۰۰۲) on Writing and Politics

(۲۰۰۴) My Ear at His Heart -

(۲۰۰۵) Word and the Bomb - مجموعه

مقاله

از اغلب رمان‌های وی فیلم تهیه شده و قریشی
کارگردانی برخی از آن‌ها را نیز به‌عهده داشته
که چندبار نامزد دریافت جایزه اسکار شده‌اند.
انتشارات متفاوتی آثار حنیف قریشی را منتشر
کرده‌اند، با این‌حال، ناشر تمامی آثار وی در
منبع مورد استفاده این مطلب، فیبر اند فیبر
(Faber and Faber) در لندن ذکر گردیده
است.



داستان‌هایی از لندنستان

بنجامین لاتین • ۲۰ اوت ۲۰۰۸ • نیویورک سان

این‌که هیچ‌یک از آن‌ها از ضرورت خاصی برخوردار
نیستند... در بخش اعظمی از کتاب، او که به تازگی از
همسرش جدا شده، در اندیشه مسائل جنسی است
و مدام درباره اهمیت این مسائل و آرزوها و اشکال
متنوع آن و «دیوانگی» در کانون اصلی تمدن بشری
موعظه می‌کند. جمال، طرفدار پروپاقرص فریود، و
فردی رک‌گوست که هنگام حضور در تلویزیون، لذت
را نفع و خیر اساسی بشر قلمداد می‌کند.

مسئله مهم دیگری که توجه او را به خود جلب کرده،
ارتباط جدید و تنگاتنگ بین خواهر و دوست
قدیمی‌اش است. میریام و هنری، یقیناً، جذاب‌ترین

Laundrette (۱۹۸۵) بیش‌ترین معروفیت را نصیب
خود ساخته است. اوایل سال جاری، برخی از
منتقدان انگلیسی، رمان جدید وی «سخنی با تو»، را
به عنوان بازگشت به فرم قلمداد کردند. مطمئناً این
اثر یک شاهکار است اما شاهکاری نه چندان بی‌عیب
و نقص.

طرح داستان قریشی ساده نیست. جمال، روانکاو
پاکستانی متولد انگلیس و نسبتاً معروف، داستان
زندگی‌اش را تعریف می‌کند، در حرکت مداوم بین
حال و گذشته.

او در زمان حال مشکلات فراوانی دارد، اما مثل

لندن چند فرهنگ، به عنوان یکی
از موضوعات مهم داستانی در
بسیست سال اخیر ظاهر شده و
حنیف قریشی، در این راه جلودار
آن بوده است. قریشی، با وجود آن‌که عصبی‌تر
آسیب‌پذیرتر از زیدی اسمیت و پرشورتر از مونیکا
علی است، در سال‌های اخیر هیچ شکست و
ضربه‌ای نداشته است. The Buddha of suburbia (۱۹۹۱)
اولین کتاب اوست که احتمالاً
پرطرفدارترین کتاب او باقی می‌ماند، اما همچنان
برای اولین موفقیت‌اش، فیلم‌نامه My Beautiful

فصل

شخصیت‌های سرتاسر این رمان شخصیت‌مدار محسوب می‌شوند... اما خط‌اسیر داستان، بازنگری دهه ۱۹۷۰، آشوب و افراط‌گرایی‌ای است که در نهایت به تاج‌ریسم منتهی گردید...

چارهٔ حرف زدن، دیوانگی و شیوهٔ خاص قریشی است. هنگام خواندن سخنی با تو، اغلب از خود می‌پرسیدم این داستان چه‌طور نوشته و اصلاح شده، قریشی با چه جسارتی داستانش را، پاراگراف به پاراگراف روی صفحه کاغذ آورده است. قسمت‌های کم‌اهمیت‌تر داستان، بدون هیچ اشتباه و سردرگمی، با آزادی اطمینان‌بخشی که به چند رمان اولیه او باز می‌گردد، روایت می‌شوند... اما قدم زدن برای حنیف قریشی دشوار است، او با انفجار و شروع ناگهانی عشق می‌کند، اما در مسافتی طولانی آرام می‌گیرد.

برخلاف دفو که احتمالاً هرگز درهم‌تنیدن دقیق و ماهرانه فلش‌بک‌ها در داستان پرشور زمان حال را نیاموخت، قریشی خلاقیت‌اش را با ساختاری کاملاً قدیمی تجهیز کرده است.

سخنی با تو، خاطره سیاسی - احساسی مبهمی را دوباره زنده کرده و بی‌جهت جلو می‌اندازد تا با وزنهٔ اخلاقی و معنوی، آن‌چه را که تنها داستانی استادانه و عالی از لندن معاصر است، موجه جلوه دهد.

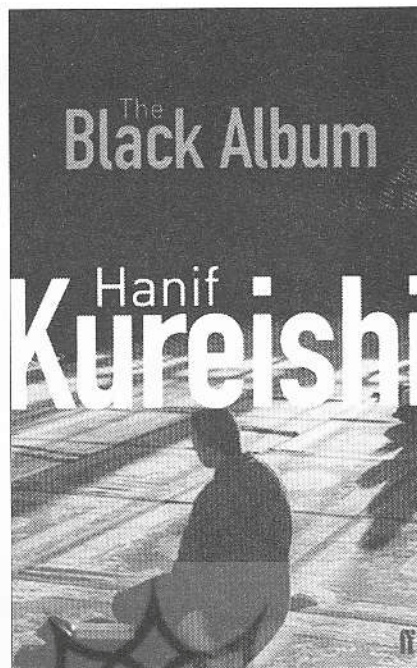
نظر منتقدان

«**واشنگتن پست** (دیوید لیویت)

«سخنی با تو» زمانی‌که مرا به مرز دیوانگی می‌رساند، برایم آرامش‌بخش نیز بود. این رمان با وجود تمام اطلالهٔ کلامش، سرشار از قطعه‌های بسیار تأثرانگیز و درعین حال خنده‌دار است... رمان جدید قریشی مثل شهری که برایش مویه کرده یا جشن می‌گیرد، بی‌نهایت زیباست.

«**پابلیشرز ویکلی**

قریشی، این نویسنده پرجار، با نثری درخشان و تیزهوشانه و شخصیت‌هایی که استادانه خلق شده‌اند، از نبوغ خاصی برخوردار است و این نبوغ در



آخرین داستان عجیب و خنده‌دار و غم‌انگیزش، به‌طور کامل به معرض نمایش گذاشته شده است.

«**لایبری ژورنال** (سوزان ولز)

شاید قریشی در ایالات متحده به عنوان رمان‌نویس شناخته شده باشد، اما علاقه‌مندان سینما او را به خاطر فیلم‌نامه‌های متعدّدش می‌شناسند، از جمله دریافت جایزه اسکار گردید... حنیف قریشی لنزهای بسیار دقیق‌اش را به طرف کسانی برمی‌گرداند که در پی‌یافتن جای پای محکمی در انگلیس هستند.

«**مونیکا علی** (نویسنده انگلیسی پاکستانی تبار)

Brick Laane

این کتاب، کندوکاو شیطنت‌آمیز و عجیب‌گناه، شکست، عشق و خط بسیار ظریفی است که منطقی را از غیرمنطقی جدا می‌کند. این رمان، مثل موضوع دیگرش، لندن، انرژی فوق‌العاده‌ای دارد، به‌طور یکسانی، با نهایت تشویق و نگرانی و حرص زندگی، در حال انفجار است.

«**سگاردین**

اگر رمان جدید حنیف قریشی یک نقطه داشته باشد، این است که شخصیت‌های فرعی، اغلب آن‌قدر پرشور، پرماجرا و بارز هستند که شخصیت‌های اصلی را تحت‌الشعاع قرار می‌دهند و این نقطه ضعفی است که بیش‌تر نویسندگان به خاطر آن با شکست مواجه می‌شوند... اگرچه آتش طرح داستان به طرف انتهای کتاب فروکش می‌کند، این کار بدون شک آگاهانه است. این نه تنها به هیچ‌وجه، به خودی خود پایان محسوب نمی‌شود، بلکه شیوه پیوند مستحکم امور است که قریشی به بهترین شکل از عهده آن برآمده: مشاهده هشیارانه، پرسپکتیوهای مخدوش.

